گفت‌وگوی «جوان» با خواهر برادران شهید حجت‌الله و اکبر صابری

زیاد به جبهه می‌رفتند و کم به مرخصی می‌آمدند

■ شکوفه زمانی

شهیدان حجت‌الله (اصغر) و اکبر صابری هر دو تربیت‌یافته دامان مادری بودند که خیلی زود شریک زندگی‌اش را از دست داد و مجبور شد هفت فرزند یتیمش را به تنهایی بزرگ کند. اشتغال مادر شهیدان در یک بیمارستان باعث شد تا حجت‌الله، اولین شهید خانواده، شغل بهیاری را انتخاب کند. همان شغلی که او را به جبهه کشاند و در عملیات طریق‌القدس به عنوان یک بهیار به شهادت رسید. اکبر پسر کوچک خانواده هم اسلحه برادر بزرگ‌تر را به دست گرفت و در بیست‌وپنجم مردادماه ۱۳۶۴ در سن ۲۲ سالگی در شمال فکه به شهادت رسید. در گفت‌وگویی که با کبری صابری خواهر بزرگ شهیدان داشتیم، مروری کوتاه به زندگی دو شهید از یک خانواده مستضعف انداختیم که ماحصلش را پیش‌رو دارید.

گویا مادر شما برای بزرگ کردن فرزندانش متحمل سختی‌های بسیاری شده است. کمی از خانواده‌تان بگویید.

ما یک خانواده مذهبی بودیم که اطراف شهرری روستای امین‌آباد زندگی می‌کردیم. پدرم غیرتی بود و همان دوران طاغوت آن هم وقتی سن کمی داشتیم اجازه نمی‌داد بدون حجاب از خانه خارج شویم. در همان دوران بچگی پدرمان مرحوم شد. موقع فوتش آخرین فرزند خانواده خواهر کوچکم بود که فقط سه ماه داشت. حجت‌الله فرزند پنجم خانواده که اصغر صدایش می‌کردیم چهار ساله و اکبر هم دو ساله بود. مادرم با داشتن هفت فرزند قد و نیم‌قد مجبور شد مسئولیت خانواده را به تنهایی به دوش بکشد. یک‌سالی این طرف و آن طرف کار کرد تا اینکه توانست در بیمارستان امین‌آباد به صورت روزمزد مشغول به کار شود. بعد از چند سال کار مداوم استخدام همان بیمارستان شد و تا زمان بازنشستگی به کارش ادامه داد. البته ما هم به مادر کمک می‌کردیم. خودم سال ۱۳۴۹ بعد از گذراندن ششم ابتدایی قدیم و با شرکت در دوره آزمایشی و قبولی در آزمون کمک بهیاری، در همان بیمارستان مشغول کار شدم. کمک دست مادر شدم و با ایشان هر روز سر کار می‌رفتیم.

شهید حجت‌الله صابری هم شغل بهیاری داشت؟

بله، حجت‌الله هم دوره یکساله کمک بهیاری را در بیمارستان گذراند و توانست استخدام شود. برادرم بچه مظلوم و کم حرفی بود. در عین حال مذهبی و با بصیرت بود. هنگام انقلاب خیلی فعالیت می‌کرد. البته ما از بیشتر کارهایش بی‌خبر بودیم. بعدها از دوستانش شنیدیم که چه کارهایی انجام می‌داد. حجت‌الله عاشق فوتبال بود. یک موتور داشت و با آن برای فوتبال بازی کردن زیاد به قم و کاشان می‌رفت. می‌گفتیم چرا با موتور این مسیر را طی می‌کنی؟ گویا فوتبال را بهانه کرده بود تا با دوستان انقلابی‌اش اعلامیه پخش کنند. وقتی حضرت امام به ایران برگشت و چند روز بعد همافرها با حمله گاردی‌ها مواجه شدند و درگیری شدیدی رخ داد، ما را از بیمارستان برای کمک‌رسانی به مجروحان برده بودند. وضعیت درگیری آنقدر شدید بود که نتوانستیم جلوتر برویم. همان جا به طور اتفاقی حجت‌الله را دیدم که با کلی تجهیزات درمانی با چند نفر از دوستانش به صورت کفن پوش از یک ماشین پیاده شدند. به دلیل شلوغی خیابان‌ها آنها از دیوار پادگان بالا رفتند و به کمک بچه‌های نیروی هوایی شتافتند. تا یک هفته درگیر کمک‌رسانی به این افراد بودند و حجت‌الله به منزل نیامد. مادرم خیلی نگران شده بود و می‌گفت حتماً حجت‌الله شهید شده که به خانه نمی‌آید. من او را دلداری می‌دادم و می‌گفتم خودم با دو چشمم او را دیدم. بالاخره بعد از گذشت یک هفته بعد از ظهر دیدیم که برادرم همراه با یک تفنگ ژ. ۳ و با یک نوار فشنگ و یک دست لباس چریکی که به تن داشت، با سر و صورت دود زده و سیاه پیدایش شد.

برادرتان اکبر هم در فعالیت‌های انقلابی با حجت‌الله همراه بود؟

اکبر کوچک‌تر از حجت‌الله بود، اما بعد از انقلاب وقتی قرار شد بسیج تشکیل شود، با حجت‌الله همراه شد و هر دو با هم بسیج روستای امین‌آباد را تشکیل دادند. وقتی جنگ شروع شد، برادرهای من اولین کسانی بودند که تصمیم به رفتن به جبهه گرفتند. هم حجت‌الله و هم اکبر زیاد جبهه می‌رفتند و کم به مرخصی می‌آمدند. گویا نمی‌خواستند زیاد در خانه بمانند مبادا وابستگی اجازه رفتن مجدد به آنها ندهد.

مادر برای بزرگ کردن فرزندانش متحمل سختی‌های زیادی شده بود، چطور اجازه می‌داد فرزندانش به جبهه بروند؟

به طور کل حجت‌الله و اکبر قید کار و زندگی را زده بودند و مادرم هر چه به حجت‌الله و اکبر اصرار می‌کرد به جبهه نروند آنها می‌گفتند: «الان مسئله اصلی جنگ است. چطور راضی می‌شوی در چنین شرایطی بی‌خیال باشیم و دست روی دست بگذاریم.» یادم است سری دوم رفتن بچه‌ها به جبهه، مادرم از فرط وابستگی شدیدی که به برادر کوچکم اکبر داشت، خیلی گریه و زاری می‌کرد. می‌گفت لااقل با هم نروید. اکبر خیلی سر به سر مادرم می‌گذاشت و می‌گفت: «مادر شما هم اگر می‌رفتید و می‌دیدید که در جبهه چه خبر است ۱۰ پسر هم داشتید خودتان تقدیم اسلام می‌کردید.» یا می‌گفت: «مادر جان اگر شهید شدیم نکند به خودت ببالی که از خانواده شهدا هستی!» مادر مرحومم زن مظلومی بود. هرچند نگران فرزندانش بود، اما مثل یک کوه استوار در حمایت از فرزندانش ایستاد. با شهید شدن دو فرزندش هیچ وقت جلوی ما گریه نکرد.

مادرتان چه سالی مرحوم شدند؟

بعد از شهادت حجت‌الله و اکبر، ما یک برادر دیگر داشتیم که ایشان هم بر اثر ناراحتی قلبی از دنیا رفت. داغ برادر بزرگم مادر را از پا انداخت. دکترها علت بیماری ایشان را خالی شدن آب نخاع بدنش عنوان کردند. می‌گفتند این بیماری به هیچ عنوان خوب شدنی نیست. مادرم مدتی مانند یک تکه گوشت در بستر بیماری افتاد. تا اینکه یک شب در خواب می‌بیند سیدی آمده و یک نفر داد می‌زند بلند شوید آقا آمده است. اسپند دود کنید... بعد از آن مادرم به صورت معجزه‌وار خوب شد. از جایش بلند شد و کارهای روزمره‌اش را انجام می‌داد، اما چهار سال بعد ناراحتی قلبی و دیابت باعث شد بدن مادرم به دیالیز جواب ندهد. بالاخره ۳۰ مرداد ماه ۹۲ فوت کرد.

حجت‌الله به نوعی شغل مادرش را که بهیاری بود برای رفتن به جبهه انتخاب کرده بود؟

بله، حجت‌الله هم به عنوان بهیار و هم به عنوان یک نیروی بسیجی به جبهه رفت. تا سال ۶۰ در جبهه بود و در عملیات طریق‌القدس و آزادسازی بستان در نهم آذرماه ۱۳۶۰ در سن ۲۳ سالگی به شهادت رسید. اکبر هم چهار سال بعد در بیست‌وپنجم مردادماه ۱۳۶۴ درسن ۲۲ سالگی در شمال فکه به شهادت رسید. هنگامی که حجت‌الله به شهادت رسید اکبر خیلی با مادرمان مدارا کرد تا اینکه توانست رضایتش را برای رفتن به جبهه جلب کند. اکبر همیشه ساکش برای رفتن آماده بود. حتی قاب عکس خودش را آماده کرده بود برای اینکه وقتی شهید شد از آن استفاده کنیم. وصیتنامه‌اش را هم نوشته بود. خودش می‌دانست که رفتنی است.

نحوه شهادت برادرها چطور بود؟

حجت‌الله با آنکه امدادگر بود، ولی از طرف بسیج به جبهه اعزام شده بود. روزهای اول جنگ در آبادان بود. مدتی هم با شهید چمران در بانه و سردشت بود. نهایتاً در آزادسازی بستان به شهادت رسید. ترکش به تمام بدنش اصابت کرده بود طوری که تا می‌خواستند او را به عقب منتقل کنند، بر اثر خونریزی به شهادت رسیده بود. اکبر هم که در شمال فکه به عنوان فرمانده گروه شناسایی لشکرشان فعالیت می‌کرد، در برخورد یک گلوله خمپاره به شهادت می‌رسد.

> اکبر هنگامی که عضو سپاه شد ماهی ۲هزار و ۵۰۰ تومان حقوق می‌گرفت که خمس آن را می‌داد و بقیه پولش را آذوقه می‌گرفت و بین بچه‌های فقیری که در پل بهشتی در کنار جاده قم در چادر زندگی می‌کردند پخش می‌کرد

شهید اکبر صابری نفر سمت راست

چه خاطراتی از برادرهایتان در ذهن شما ماندگار شده است؟

هر دو بچه‌های آرام، مظلوم و زجرکشیده‌ای بودند که آزارشان به کسی نمی‌رسید. یک روز اکبر برای مادر تعریف می‌کرد که هر وقت در جبهه عدسی می‌دادند داخلش پر از ریگ بود. یک‌بار با سایر رزمنده‌ها تصمیم می‌گیرند بروند آشپزخانه و از قضیه سر در بیاورند. می‌روند و می‌بینند یک عده پیرزن همه با عینک در زیرزمینی نشسته‌اند و حبوبات پاک می‌کنند. آنجا بود که شرمنده این مادران می‌شوند. مادرم سر اکبر خیلی حساس بود. روزی که به مادرم اطلاع دادند بر اثر اصابت ترکش زخمی شده است، مادرم با داماد بزرگمان به آبادان و دوکوهه رفتند. همه جا را دنبالش گشتند. نهایتاً به مادرم اطلاع دادند که اکبر در خط مقدم است و نمی‌تواند به عقب برگردد. به او گفتند که حالش خوب است، اما مادرم تا دو روز برای دیدن اکبر در جبهه ماند و موفق به دیدن او نشد. اکبر زخمی شده بود ولی خط مقدم را به بیمارستان ترجیح داده بود. دفعه بعد اکبر خیلی ترکش خورده بود که مجبور شدند به بیمارستان امام رضا(ع) مشهد منتقلش کنند. وقتی حالش خوب شد تازه به مادرم اطلاع دادند که او مجروح شده است. اکبر با یک ساک لباس خونی به خانه برگشت. من سریع لباس‌های برادرم را شستم تا مادرم متوجه نشود. این‌بار مادرم حتی متوجه مجروحیت اکبر نشد. اکبر هنگامی که عضو سپاه شد ماهی ۲هزار و ۵۰۰ تومان حقوق می‌گرفت که خمس آن را می‌داد و بقیه پولش را آذوقه می‌گرفت و بین بچه‌های فقیری که در پل بهشتی در کنار جاده قم در چادر زندگی می‌کردند پخش می‌کرد. اکبر چون خودش در سختی بزرگ شده بود هیچ وقت لباس نو به تن نمی‌کرد بلکه لباس نو را یک شبانه‌روز در لگن آب خیس می‌کرد که از حالت نو بودن در بیاید و بعداً به تن می‌کرد. ماجرای وصیتنامه اکبر هم قصه جالبی دارد.

موضوع وصیتنامه ایشان چه بود؟

قبلش این را بگویم که ما از وصیتنامه اکبر خبر نداشتیم. گویا او در وصیتنامه‌اش نوشته بود: «دوست دارم پیکرم همچون حسین زهرا(ع) هنگام الله‌اکبر اذان ظهر به خاک سپرده شود.» ما هنگامی که رفتیم کنار قبر شهید حجت‌الله تا قبر اکبر را آماده کنیم کلنگ برای کندن قبر فرو نمی‌رفت تا اینکه سر کلنگ کج شد. همه مانده بودند قضیه چیست. ساعت ۱۰ صبح بود. تمام کار شهید را انجام داده بودیم، فقط مانده بود مزارش که آماده نمی‌شد. خلاصه رفتند قبری در بالای سر شهید چمران مهیا کردند. کار کندن قبر تا ظهر طول کشید. وقتی بانگ الله‌اکبر شنیده شد پیکر اکبر درون قبرجای گرفت. بعداً که وصیتنامه اکبر را خواندیم متوجه خواسته‌اش شدیم. در وصیتنامه خطاب به مادرم نوشته بود: «در موقعی که خبر شهادتم را شنیدی سجده شکر به جا بیاور.» اتفاقاً مادرم آنقدر شوکه شده بود که ناخودآگاه سر قبر اکبر بر زمین سجده کرد و خدا را شکر گفت.

گفت‌وگو

خاطره سر به راه شدن ۳ نوجوان در گفت‌وگوی «جوان» با جانباز سیدحسن حسینی

یک محله باید حلالمان می‌کرد تا جبهه به دلمان می‌چسبید!

■ علیرضا محمدی

سیدحسن حسینی از رزمندگان لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله(ص) است که مدتی هم به عنوان بسیجی در لشکر ۱۰ سیدالشهدا(ع) حضور یافت. در گفت‌وگویی که با این رزمنده داشتیم، خاطراتی جالب و شنیدنی از حال و هوای محله‌شان در روزهای دفاع مقدس برایمان تعریف کرد که شما را دعوت به خواندنش می‌کنیم.

ما در محله فلاح و امامزاده حسن در جنوب تهران زندگی می‌کردیم. بیشتر اهالی این محله مهاجر بودند. فقر، وجود خرابه‌های زیاد، حریم راه‌آهن تهران به اهواز و تهران به تبریز، محیط مناسبی برای بزهکاری فراهم آورده بود. من آن موقع نوجوانی ۱۳ ساله بودم. شاید هم سن کمتری داشتم که با دوستانم رضا و حسین می‌رفتیم محلات را می‌گشتیم و گاهی هم به آزار و اذیت مردم می‌پرداختیم. مثلاً وقتی برق می‌رفت، زنگ خانه‌ها را فشار می‌دادیم و چوب کبریت لای درزشان می‌گذاشتیم. وقتی برق می‌آمد، یکدفعه کل زنگ‌های یک کوچه با هم به صدا درمی‌آمد. یا یادم است یک‌بار رفتیم از شلوغی یک قنادی استفاده کردیم و پیراشکی خوردیم. پولی که ندادیم هیچ، پیش صاحب قنادی رفتیم و گفتیم باقی پولمان را پس بده. بنده خدا با تعجب گفت چه پولی؟ شما که پول ندادید! گفتیم سرت شلوغ بود ۱۰ تومان دادیم چهار تا پیراشکی خوردیم دانه‌ای پنج ریال باید باقی را پس بدهی. نمی‌خواست قبول نکند اما وقتی چهره‌های جدی و آفتاب سوخته ما را دید، ترسید و هشت تومان هم به ما داد. آن روز کلی در شهر چرخیدیم و سینما رفتیم و سه نفری هشت تومان را خرج کردیم.

وقتی انقلاب پیروز شد، اوضاع تغییر کرد. ما همگی از خانواده‌های کم بضاعت اما مذهبی بودیم. والدینمان اهل نماز، روزه و حلال و حرام بودند، ولی اوضاع آن محله باعث شده بود گاهی شیطنت‌هایی انجام دهیم. بیشتر بچه‌های محله ما آنهایی که سن و سال بیشتری داشتند، جذب فعالیت‌های سیاسی و انقلابی شدند. یکی به مجاهدین می‌پیوست و برادرش کمیته‌ای می‌شد. آن یکی سپاهی می‌شد و دوست صمیمی‌اش توده‌ای! خلاصه هر کس به یک طرف می‌رفت. البته غلبه با بچه‌های مذهبی بود.

یک بچه محل داشتیم به اسم فرهاد که اهل هیئت‌های مذهبی بود. ما را به هیئت یک روحانی به نام حاج آقا اصلانی برد. آنجا حرف‌هایی شنیدیم که هیچ‌وقت نشنیده بودیم. فقط روضه بود. حرف‌های خوبی از حضرت امام و واقعیت انقلاب به ما گفتند و ذهنمان روشن شد. کم‌کم روحیاتمان تغییر کرد. همراه رضا و حسین جذب بسیج شدیم و در مساجد و محلات نگهبانی دادیم. همان اوایل جنگ، حسین که از ما بزرگ‌تر بود به جبهه رفت. سال ۶۰ شنیدیم که در گیلانغرب به شهادت رسیده است. وقتی پیکرش آمد باور نمی‌کردیم او همان پسر پرشور و شری است که یک محله از دستش آرامش نداشتند. آرامش چهره‌اش مثال‌زدنی بود.

نوبت بعدی من به جبهه رفتم. رضا هم کمی بعد از من جبهه‌ای شد. هر دو در لشکر ۲۷ بودیم. گاهی هم از طریق لشکر ۱۰ اعزام می‌شدیم. یکی از خواهرهای رضا عضو مجاهدین (منافقین) شده بود. رضا از این موضوع خیلی ناراحت بود و غصه می‌خورد. عاقبت خواهرش را دستگیر کردند و بعد که توبه کرد، آزاد شد و شکر خدا به راه آمد.

> وقتی جنگ شروع شد و تصمیم گرفتیم به جبهه برویم، سه نفری به همه کسانی که از ما آزار دیده بودند سر زدیم. مخصوصاً سراغ آن قنادی بینوا که پولش را خورده بودیم، رفتیم و خسارتش را دادیم و حلالیت گرفتیم. از اهالی محله هم حلالیت خواستیم

عکس تزئینی است

جنگ و حال و هوای جبهه‌ها همه ما را تغییر داده بود. رضا دوران جاهلیتش اهل دعوا بود. رزمی‌کار خوبی هم بود و پای ثابت دعواهای محله بود، اما بعد از اینکه محیط جبهه را درک کرد، بچه سر به راهی شد. از آن به بعد همه او را به عنوان سر به زیرترین جوان محله می‌شناختند. طوری سر به زیر شده بود که آدم فکر می‌کرد اصلاً بلد نیست با صدای بلند صحبت کند. رضا در عملیات کربلای ۵ جانباز شد. در دریاچه ماهی مجروح شد و دیگر نتوانست به جبهه بیاید اما من تا عملیات مرصاد توانستم در جبهه بمانم. من و رضا هر از گاهی با هم ارتباط داریم. با هم صحبت می‌کنیم و به مزار حسین می‌رویم. خاطرات مشترکی داریم که هیچ‌وقت از ذهنمان پاک نمی‌شود. وقتی جنگ شروع شد و تصمیم گرفتیم به جبهه برویم، سه نفری به همه کسانی که از ما آزار دیده بودند سر زدیم. مخصوصاً سراغ آن قنادی بینوا که پولش را خورده بودیم، رفتیم و خسارتش را دادیم و حلالیت گرفتیم. از اهالی محله هم حلالیت خواستیم. محله باید حلالمان می‌کرد تا جبهه به دلمان بچسبد! هرچند خیلی خجالت کشیدیم اما سعی کردیم حق‌الناس را رعایت کنیم. انقلاب و جنگ همه ما را تغییر داده بود.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۵۱۸

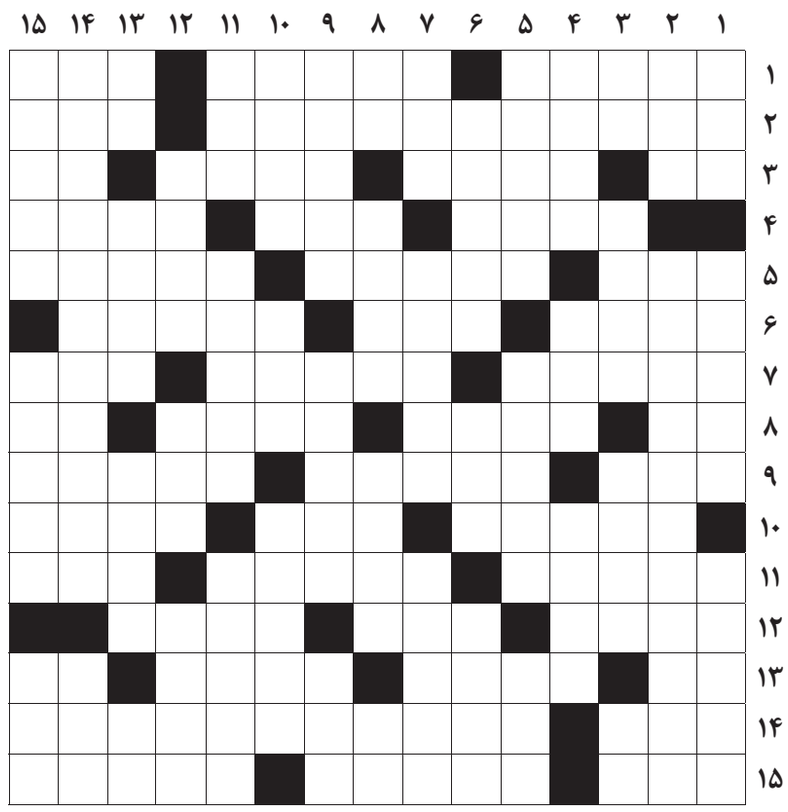

از راست به چپ

■ ۱- هلیم- عمل و فعل- شهری در استان خراسان جنوبی ■ ۲- کاشف گردش خون- ناگهان خودمانی ■ ۳- رنج و محنت- دریاچه خوارزم- جنگل غیر انبوه- زادگاه زکریای رازی ■ ۴- موضعی در مکه- سنت‌ها- بن فعل آراستن ■ ۵- خساست- محکم کردن کلام- التماس کننده ■ ۶- فریاد گوشخراش- پدر بزرگ- ترسانیدن ■ ۷- خمیدگی- گشوده- لغزنده ■ ۸- ردیف- بی‌مطالعه و الکی- عنصری در فولاد و چدن- مخالف ■ ۹- فیلسوف مشهور آلمانی- مقر دالایی لاما- از اقوام شرق اروپا ■ ۱۰- ناحیه‌ای در کنار کاشان- علامت و نشانه- ضد بیم ■ ۱۱- پنهان‌شدن- خارج از محدوده- چشم ■ ۱۲- خواب را لذت‌بخش می‌کند- عالم فرشتگان- انبار مهمات ■ ۱۳- خیس- نیاز صنعت کنسروسازی- نارنگی ژاپنی- حشره جهنده ■ ۱۴- پارچه‌ای نخی- فیلمی از مارتین اسکورسیزی با بازی رابرت دنیرو ■ ۱۵- قطب مثبت در پیل الکتریکی- گرفتار- برخورد گلوله به هدف

از بالا به پایین

■ ۱- خوف و ترس- بهترین نوع چای- بالارفتن ■ ۲- سنگ بیابان- کنایه از رنج بسیار بردن ■ ۳- نیم‌تنه زنانه- کشتی‌بان- زبان کوچه و بازاری- عدد یا کلمه راهگشا ■ ۴- گردنده- زرنگ- دوستی و مدارا ■ ۵- از فرشتگان مغضوب الهی- خبرگزاری کارگران- عبارت سحرآمیز یا دعاگونه ■ ۶- شهر شاه‌نعمت‌الله ولی- گهواره- عارف بزرگ نیشابوری ■ ۷- میان‌سال- علمی شیمی قدیم- تنگه‌ای در مرز آسیا و امریکا ■ ۸- علامت مفعول- شمشیرزن- ساییدگی- قلم درشت ■ ۹- از تفرجگاه‌های شمال تهران- افزونی و فراوانی- رودی در مرز آلمان و لهستان ■ ۱۰- زندان تهران- وسیله به دام انداختن ماهی- گذرگاهی برای نور ■ ۱۱- زخم و جراحت- آفرین- گرسنه بامدادی ■ ۱۲- نامی برای بانوان- از سوره‌های قرآن که در آن احکام ارث را بیان کرده است- شناکننده در زیر آب ■ ۱۳- پیمودن- حشره‌ای سمی- کتاب فقهی معتبر- ویتامینی که در روده تولید می‌شود ■ ۱۴- کارگردان فیلم‌های مسافران و سگ‌کشی- مکمل کار ■ ۱۵- معروف ترین کشور بانکدار- پاک کردن- یک قطعه الکترونیکی

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

				۹	۸			
			۱			۹	۴	۲
	۱		۵					
			۶	۴				
۳						۴	۵	۷
	۹	۵				۱		
			۸		۳			
۲	۴						۷	
						۵		۱

جدول کلمات متقاطع
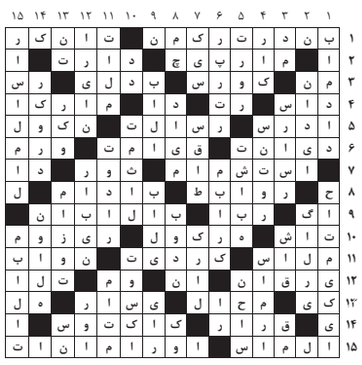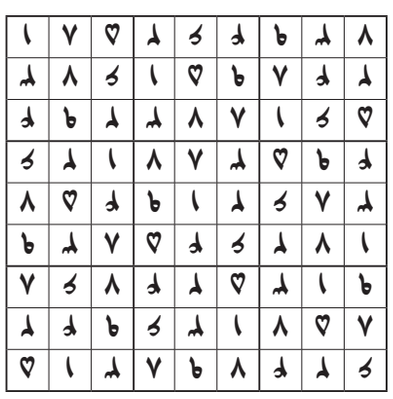
پاسخ جدول شماره ۵۵۱۷